

شکر کارزید پسر سگال آمد پیش خاوردن و من و من و من اینست فرود آمد
دشمن است سب استیوی به نزد او از غم او چنانچه وی به چون نزد او نشست و استیون در ماند
در رسیدن پیش چون ماه و در بر خود گزید پس نشست خویش بر سب کشید اسیات پس نشست خویش
اندرش جای کرده و سوی لشکر هلو ان رای کرده و بشاوی بیامد بر گاه طوس به نزد گاه
او ای کوس به سپاه ایران بنان را چون شیر غران باشکار دید ز شادی برگزید و در
بهای خانی در شید غنیت گرفتند بر یک کندنی بچنگ به چنان چون بود ساز مردان
ز او که با صدیح و تا و نزدیک افراسیاب رسید آب دیده کرد و انید گفت که سپید از کوس
لشکری آورد با میل کوس و همه رو بوم را با لشکر و نبوی پنداسان و کب و والی مار و
ایستادگان و آن نامداران جنگ که با خاک اندر آمد سرشان بپتنگ به چو شینید
او اسیاب این سخن به غمی گشت و بر چاره افکندن به پیران و سیه حسین گفت شاه
که گفتیم با و رزم سوسپاه به بختالت نگذشت آخر چه گذشت پیران برخواست از مرز
دشمن است چون کرد و دید شایه گزید بیابان در میان سپاه و پیر اسیات شمر و در جنگ
تن صد هزار به نهاده همه سر سوتی کارزار به زور یامد ریانبند میج راه به ز اسب به صلح و چون
وسپاه به شاه چون لشکر دید پیران افزین گزید پس لشکر بکیران از راه به گشت سوان گه سپاه
سپاه ایران شود اگمان طیت گزید اگمان بر سر آن کرده به فرود آمد این به لشکر چو کرده
پیران از کار اگمان راز لشکر ایران رسید شنید که در لشکر طوس به او ای طبل کوس همه بناس
و بوس اسیات که ایشان به سیکسار نزد دست به شب روز با شادی روی است
سواری طلا به نزار و بر راه به نازیشیه رزم توران سپاه به بیان گفت که حال از رزم
پس سی هزار سواری را حیدر به شجون گزید نخستین می بر کله رسیدند و همه را تیغ کشیدند آخر شب
بر سپاه ایران گذشتند به دست و بهوش الا کی و گو در زنبای و نوش چون خروش بگوش
گذشت از بهوش رفت که شب به گذشت و از خیمه به حیت از اسکست بود و پیش بود
پس با یکی نو است و قدم سبر ارده گو در ز گزشت و کرد لشکر کردید بر کرد اهور شیار و دید بر خود
گزید و بر بن نعره کشید که جای رزم و یازم طیت سپاه آمد به پیش سپاه به یکی باک

برخواست از در خواب و در سر اسیر شد خفته از بار و گریه بر آمد یکی ابرو بارانش بر سر او بود
 که سپید صبح بر وی رسید گوید و گوید با چندی نوبت بر او دشمن کشیدند و با هم سپیدند ایام است
 زمین خسته و کشته انباشتند به سختت ایرانیان خوار شدند بجز گویو و گورد ز خندی سوار
 که بودند با پنج و در کارزار همه زر که سر برشته بود در زمین سر بر سر چون گل آغشته بود
 طوس که از جنگ مایوس گردید راه گریز منجید تورانیان پس شپت او گزیدند و گریز و تیر بجواب
 تیر مایون ایامات نبرد کس جنگ اندرون پاندارد بهی که او گردید و ان حصار و دیوار
 ز ایرانیان کشته بود و در خسته از جنگ گشته بود و در پی سپر سپری برده همه لشکرش
 بود زیر و زبر تورانیان با طفر باز گشتند و ایرانیان خسته و زار پناه در تو سپار گزیدند صلاح
 بر آن اقبال که خبر خیر و مایه و شاد ایامات که روز بد آمد با ایرانیان به سر از این بخشش هر آمد
 زمان به روند بر روز و شاد گهی به که شد تیره آن روزگار می به شاه که این خبر شنید و لش از
 غم بر طعید و اغمیکه از خون برادر بر جگر دشت بخون لشکر و اغ بر داغ یافت پس بر طوس بان نظر
 کشاد گیت زبان کرد گوید بفرین طوس به شب تیره تا وقت بانگ مزوس به صبح
 و بر طعید و نامه بفریز که زید بیت یکی نامه نوشت بر آب شرم به زور و برادر بر از
 سوگ و خشم نامه نوشتن خسر و بفریز زور باب گرفتار می طوس و مزار
 لشکر بفریز با طبل و گوس ایامات سر نامه بود از نخست آفرین به چنان
 چون بود گیش و دین به نام خداوند خورشید و ماه به که او داد بر نیک و بد و شگانه
 هم او کرد و روز و هم او گشت به بنیک و به بیزو بود کام دست آگاه باش که طوس را
 با طبل و گوس بتوران فرستادم و منع کردم که راه مرم و کلات نباید شافت بجایش نگذشت
 آنچه گذشت بر ما گذشت بیت کنون برادر باید که گیت بهند از هم را دشمن دست
 پس میاید که چون نامه بر جوانی بر لشکر حکمرانی و طوس ابا زگردانی ایامات سپدار گورد
 و آن آئین به بهر کار باشد تراری زن به کن بیج جنگ جستن شتاب به زمی ربال
 و سنمای خواب به چون نامه بفریز رسید بر جوان و گویو و گورد ز از هر در سخن اند و طوس بویست
 چون به بارگاه خسر وانی گذشت خسر و رفعت و نامش گفت ایامات به شام کشا و لب به بار

روایت کرد چو رفت و چون شب میر گذشت و این کوچه بر شمشیر و ترکا...
همه را با شمشیر خویش گفت که ای شیر خرام و شکر خرام از سر آن تا از جاکم...
تا زمانه من گم شد سبزه ابروست و شنان افتد بر آن چرم نام من شست...
بی ربط شود ایسات نوشته بود آن چرم نام من نیست به سپیدار بر آن...
بر چند باشد نفوس جهان شمشیر شود آنبوس چه میروم می آرم که در زمانه آمد...
که ای سپهر یک چه بود و ال بسته بگرم در محبت ز بهر کی خوب بسته و وال...
شوی در و صبر شوم فال به سباده ابر جانت گزند آید اگر گفت که از دوده بهتر نم...
ترسم بگردد که گفت که جای درنگ چندین تا زمانه در کار خانگاست بی آنکه...
مرا داد و دیگری عطای کاوس شاه و پنج دیگر بزرگ و گهر روشن در راه و ماه...
ایسات ترا چشم این بهت ایدر مرد و به میفرای بر جان مانع تو به چنین گفت با...
هرام کرد و به که این ننگ اخوار توان شمر و به پس سپهر سرد و میدان...
باشندگان رسید زار که سیت میان شنگان یکی خسته جان دید نام و نشان...
زنده از آن روز باز روی بی بیاب بهرام جابه درید و او را پشت گزید گفت که...
میرم و به میگردد انم ایسات چه کنم کنون سوی لشکر شوی به وزین خستگ...
یکی تا زمانه بدین رزنگاه به زمین گشته است از پی نایج و گاه به من تلباش...
باشش چون باز آیم سوی لشکر گرییم این بگفت و به پراخت میان شنگان...
بنجاک خون غلطان بود خور از اسپ بر شید و دست بر تا زمانه گذشت که از ط...
با و بان خروش شید پیش بکش در سید بهرام از پس دید و برگرفت چون...
تا چای بی آتش زد و پیاده سویی آن در مانده شرافت که یکایک ترکان...
کمانه از ره کرد و چند تیر باران بر ترکان کرد و که زره از آسمان بر گذشت...
در پیر این شناختد بر آن زمین گفت که ترا میدان با میرفت و بهرام...
پیاده کرد و در است آوری به و لشکر بر اسپ از داری به لشکر کسی را که...
نام است پرغاش خرد و بین خیر بشیران نیز بر بهرام رفت بهرام...

ولما نزلت في سائر شمس كبر ما بدلت من تير تان ماهه تابان تيره وماركرو ودياسات كبر
برایشان بگر و بگشتند تا بمانده بر لاجور و بگشتند تیره و زمین بدان تیر حشت به پلاز و بگشتند
بای دوست به سیکه راه که زیر سر کردید بران رفتند و گفتند که از یک پیاده ماهه تیره و بگشتند
که شیر می پاشگی بلکه تیر از نیمه جنگی ایسات که هرگز چنین یک پیاده جنگی به نشسته
بدریم جنگی نهنگ به چو بشنید پیران تیر گشت سخت به بلزید پیران بر گشت به پیش
باره طلبید و برودید چون بهرام را دید نعره سجد که ای مادر پیاده جز این تیر نمی کار باز تو پیاده
بتوران بودی همانا در پر خاش گوران بیست مرا با تو مان و نمک خوردن بهت به شسته
همان مهر پیرون است به نیکو اسم که بدین نام فتنک سرت آید سنگ بیا بگو گذر و از تیر به نام
ایسات و زان پیرانی با تو خوشی کنم به چو خوشی بود رای می کنم به بر و گفت بهرام کامی گویا
خرومند و مینا و روشن دان به مرا حاجت از تو می بایست به و گره مرا جنگ بجا گشت
سه روز و سه شب است که پیاده و فتنده زبان جنگ با گوران پیران گفت که رای من نیست مان
بیت بر گفت پیران گاهی نامجوی به ندانی که این رای را نیست روی به تهرام نزه درو
چون پیل است کما نازه کرد و از بارش تیر بهوار و شنائی ناپدید نمود ایسات کما نازه کرد
بهرام کرد و به تیر از بهوار شنائی به برود و چون نزه فک شد بگرز و بیخ به همی خون چکانید بر تیره
چون بهرام از جنگی کتاب گشت نرا نزه بر گفت او در حشت که بر پیش سخت ایسات
چو بهرام پیل گشت بی نوش تا و به پس پشت او اندر آمد نرا و به یکی نزه در بر گفت او است به
که سر اندر آمد نرا بالابروی به گویو بگرد و بهرام در و در اجاک و خون اعشته و دید ناک کشید بهرام گفت که
ای برادر اول خون بر او از نرا بر گیر من بعدین نیر ایسات تو کمین بر او بر گیر از نرا و به نرا در
نرا که به شیر تا و به چو بهرام کرد و این سخن یاد کرد و به بهرام برید گویو از مژه آب نرا و به نرا در او
تیر یاد کرد که تا خون بهرام از نرا و نرا جامه گیرم آرم گیرم سبب که جز ترک سومی نماند هم
مگر کمین بهرام باز آورم به عثمان به سجد و بر نرا و رسید و به نرا و راه سدی دیداید نرا و کند از نرا کشت
و بگشت او در پیش کشت بر کشتان کشتان پیش بهرام آورد و بهرام گفت که ای برادر این را کشت بگذا
تا نماند کار ایسات همه بر کشتارش روان و او من به همان ناکند در همان یاد من به بر او

سپید بود چو بر امراض حسته دیدند ترا و جانشین سینه دیده خرد و چید و کوفتند و در این روز او بود بر سر
سزایان چکان و سیکه گیسو سزایان چکان بر امراض جان بحق شکستند و کوفتند و سزایان نمره بر آسمان
کشیدند و کوفتند و در این روز او حسته کرد و کوفتند و در این کار سزایان چکان حسته و خوار کرد و دیدند و کوفتند
بفتن نینده ماندند و در این روز او حسته کرد و کوفتند و در این کار سزایان چکان حسته و خوار کرد و دیدند و کوفتند
در این روز او حسته کرد و کوفتند و در این کار سزایان چکان حسته و خوار کرد و دیدند و کوفتند
بشکر نامور سوگوار به زهر امراض و از گردش روزگار به پیران رسید انگی الکی به کز ایرانیان
گیتی می بیند با فراسیاب فرستاد که فتح بر تو مبارکباد ایرانیان چکانه رود و در مکان مسوی چهر
فرستادند ایراسیاب دو هفته از ایوان فراسیاب به همی بر شد آواز جنگ و ریاب به بیابان
شد این دوستان فرودیدند کتون رزم کاموس با بشنود و آغاز رزم کاموس به کوفتند
بایرانیان مقابله روز اول و غلته ایسان ایسات بنام خداوند خورشید
که دل ایسانش خود او راه دستودن مراور اندام می به زان پیشه جان بر نشان می به کوفتند
رزم کاموس پیش آورده بود و فرستاد خوشش آورده بود و مندی و منادی و مرد جنگ به کوفتند
پلنگ و بدر یا نهنگ به ایرانیان نخت گشت به چون از رزمه گشتند بدل از پیشه اند که حال از
چیناه مگر خون فرود ریای رود و پست به دل بر آرد و به شاه به همه دیده بر خون دل
پرگناه به چار تا چار پیمان گنهگاریان بارگاه رسیدند نگاه شاه که بر ایسان افتاد است
بر خاست خواست که همه ایدار گشتند و طوس را چون آنوس رسد ساه سازد و مگر از تباهی لشکر
و کشته خویش بر آرد خذر کرد پس هر یک از نظر انداخت ایسات ز کین بر آرد ز خون پر
همی بود پیمان حسته جگر به سپه راهم خوار کرد و در آن به زمرگان می خون دل بر نشان به چون
سران محل شهر بار بار یافتند حسته خوار برستم شافتند ایسات بیورش که این بود سکار
که بود آهنگ جنگ فرودیدند بدانکه گجا به بهار طوس به سر سرکشان خیر و شد از نسوین
میدانی که درین کار مانی تقصیر از تقدیر ناگزیر یورش پذیر پست همه نشانیم در کارزار
اگر جنگ فرمان و به شهر بار به تمسین دید که غنیمت رسد و شاه در فراوان بر آرد خاست و پیش شاه
ایسات همی آفرین خواند شهر بار به که نوشته کبری تا بود روزگار به جو امش گری اندم شش

بخشد من طوس در دروغ و کجاست از لشکر که نهاده شاه بهمن سخن بر خیزدشان بدلتا و
چنان دان که کس بی بهمانه مرد بدولت هرگز نمی آید و چه در گفت خسرو که ای سید
در هم بر تیار شد زمان جوان به یکدیگر است از دهی چه توان بخشودم گناه هر چه بد و تو دانی و کا
تعمیر طوس ایورش طلبید آمد و غدا خواست ایسات بسوزش ایام سیدار طوس
شاه اندر شد چالپوس به فرسز آمد نیز یک شاه به اباکیو و گردان ایران سپاه به بخشید
سپاه به گردان یگان بر گرفتند راه به چاه که خسرو وزیر لباس آفتاب برگاه نشست
بار عام کرد و سران دلیران دلیر تر آمدند و خاک بوسیدند خسرو گفت که ای بلان نامی که فرستاد
لمحبت بایست و میدان ما چیست اگر چه پیش ازین گفته سکم و تور و دل میخرا لیکن با خون
مانند است ایسات چنین تنگ بر شاه ایران نبود و در زمین بر ز خون دلیران نبود و به
بر خون ز گو در زمان به بر ما بگوشش به بند و میان به شمارا بر شاه و مانی است برای به بکینه می
بجند ز جای به دلیران همه دست کرده کیش به پیش همان در خوشیدش به همه ممکن خاک
راوند بوس به چو گو در ز و فر تا دور نام و طوس به که مایک یک پیش تو بنده ایم به ز شرم تو
سر افکنده ایم به اگر فرمان دهی بر دشمن تا زرم کس به از زندگی بر ما و شو اقبال شاه یار ما
دشمن بر کنارش می نیم طبعت نه بیند ز ما دشمن بدگمان به به جز روی شمشیر و دست کمان
افزین کرد به همه پس گبور پیش خواند و بخت نشاند نو بخت و آفرین ساخت ایسات
فرادانش بستود و دنیا بخشش به نسی خلعت و نیکوی ساختش به بد بکلت کلان جهان
توروی دبی بهری از گنج من به هر چه بخواد بستان مگر خون از دشمن بستان میخوایم که طوس
بی برای تور اندیل و کوس ایسات به بندی مکن با خود دست بر و به که روشن دان و
رو به ز گفتار بدگوی و ز نام و تنگ به جهان کرد بر خوشین مار و تنگ به پس درفش کاویان
به در و او سرافسر لشکر ساخت و طوس اباسیل و کوس بسالاری گزید ایسات ز بس جوش
و کاویانی درفش به شده روی گیتی سرافشش به یکی ابر بستاند و ستم به برادر خوشی
کاودم به جهان لشکر ما که فرستاد از طوس گبور بود و شد بر پسر خود خبر به سران رسید که طوس
به پیشکش

بسیار رفت با مادر این خویش به کزیده و الاور و ابر این خویش چون که تا آن سپهر پدید آمد که سیست
بسیار از چیدست و با گویست به از آن پس که در یافت چرب موی رسول ساخت که ساخت از
در صلیح ساز و اسباب سپه دار بر این کی چرب موی به ز ترکان و ساز و دیگ وی به گفت که
من با تو گیش و شاه به چه کردیم و خونی بهر جا نگاه به در و سیاهش در جوشان شدم به چه بر آتش تیره
جوشان شدم به کنون باز تر یک زیر آمدست به مر از و همه در و بهر آمدست به دل طوس حکیم
شد از کار وی به چه چید از آن در و گفتار وی به چنین او پنج که از مهر تو به و او آن نشست
بر چه تو به به بر این بیاد و شاه با اسباب شاه ایران شوی بی سیاه به مکافات یا بی بسنگ
ز شاه به بر این تر اهلوانی دهد به جهان اغشسروانی دهد به بر این که با سخ شنید و ستاده بر او
کزید که ای شاه با سیاه ز و درس و الاور به شکمش از ک سیاه بیاب بشکرت کشید و به ز بهم ز
بر این رسید اسباب و هم روز لشکر بر این رسید به سپاهی که شد و به با ک سیاه به
به نزد یک طوس به که بر بند بر کوشه بل کوس به که بر این نواز سخن جز نزیب به چه در اند که تک
اندر آمد شیب به طوس ز نیاب بل ز به چاب لشکر نیز آن میدان کشید و از هر دو طرف صفت کرد
گر دید اسباب دور و سیاه اندر آمد چو کوه به سواران ایران و توران گروه به چنان
زگر و سپه آفتاب به که آتش بر آوز و ریای آب به نذر انهم سر انجام و فرجام است به برین
اکنون بیاید گریست به اوزنگ نام اهلوان از صف ترکان گاو تیز و تک کرد و هم سر و
سپه طوس چون از دور دید نعره بر کشید که چه نام داری و چه کام سر آری اسباب به گفت
که تو ز نام صیت به ترکان جنگی ترا کام است به از و گفت اوزنگ جنگی منم به سر فرزند
وزنگی منم به کنون خاک بر تو جوشان کنم به اگر آورده که به افشان کنم به طوس به شکست به
آباد که در جنگ و شت بر سرش گذشت اسباب ز به بر سر ترک آن مادر به تو شکی
سر نیار و بار به بر آوز ایران سپه بوق و کوس به چه روز با از از زم طوس به ترکان که جا
اوزنگ برنگ دیدند از نیزنگی فلک بر خود لرزیدند هومان لب بر آن گفت که کیسر باید باخت و
طوس باید باخت اسباب چو کیسر که بشیم و جنگ آوریم به جهان بر دل طوس تک آوریم به
نیز و فرجه کردی دهان به به پیغمبر بر چه کرد و زمان به کردی سپه میدان باخت و گردن بر

افزاشت اینک تو لغتی کنی باره این است نه و با کوه البرز روشن است به سجده طاعت
ز جای به همان شکر از ناله کز نای به چون طوبی پس پشت گروی لشکری دید انبوه و هموان
بانگ بر زد که ای بی نام و رنگ ندیدی جنگ او رنگ حال اید رنگ ترا خاک برنگ میارم
پس میگویی پروازم ایسات بجان و سر شاه ایران سپاه به که بی جوشن ترک روی کلاه
بجنگ تو آیم بسیار بلند که از کوه باز و بخونک به چنین مانع آور و هموان بر سر
که میشی خوب است کیشی مجوی به او رنگ بجنگ من گئی بود که تو شخ و شنگ می آئی میجویم
چون تو شاه بدست من تبا و شو و سران کجا که تو پیش ما گوی که خلعت پیش روی پوشید پس
کزید و شاید خمر زم زبال درستم رسید ایسات چنان سخن گوی از او گان به جهانگیر گو در کشور گان
که کن که خلعت که آور شاه به در گردان که جوید نکین و کلاه به تو شو تا ز لشکری نامجو به
باید بروی اندر آرم روی به بد گفت طوس ای سرفراز مرد به سپید منم سوار بر و به تو هم
در شرک پیران داری ندیدم شاه یاد که از شرک پیران زد و بباد ایسات مرا شاه ایران چنین
پند به که پیران نباید که باید که از پیر و در و گار نیست به جهان دیده و دوستد است
بیدار و پیشه با او مکوش بهنگ کن که دار و بند تو گوش به بهتر اینکه او تو با و ترکان کنار شو
و به بین که با ترکان چه میکنم نزدیک ایسات تو با خویش و پیوند چندی سوار به همه پهلو آنان
همه نامدار به بخیره در خوشترین ایبا و به باید که بدین آیت یاد به بدین گفتگوی اندرون بود
طوس به که شد گیور روی چون سدر و دران چو شیر و مان میدان رسید و بر طوس
نعره کشید که ترکی میان در وصف بت بر لب آورده کف بد زبان شمشیر عیاق طیت سخن خرد
با او مگوی به محواز در آشتی هیچ روی به هموان چون نعره گوی شنید میان مار چنان گردید و
ز خیره تنف روز جنگ ندیدی که با کتاف او گایه کردم و چه دست بروم ایسات کس از منم
کشور او جنگی نماز به که منشور تیغ مرا بخواند به تو اکنون بر در او گزینی به نه با طوس خود
داورے به در نگم که جنگ طوس نه از پیل و کوس فسوس اینکه او شاه و من سپاه طوس
که فتح و او ایسات منم است بر گفت هموان که داوت مرگ به سزایان و سزایان
پس هر دو مورد بر گرفتند و حمله آور گشتند ایسات گرفتند هر دو مورد گر آن به همی حمله کردند

برین زمین گنجهت لرزان سپید روزگار به یکی ابر است از کارزار به محمد آور
 پشت محمود گران به شد آهن بگردار حاجی کمان به پس دست به تیغ بر روز و سپید به
 بیت ز نیروی گردن کشان تیغ تیز به خم آور و دور خم شد ز زره به فوت که در آل
 و کمر سپید کرب هر دو نیز بر زبر گردید طوس بر پشت و کمر ز به هومان چنین نخست تن با رک
 بعد از گشت ترکان چون هومان ایاده دیدند و دیدند و بر باگی کشیدند ایات محمد
 هومان جنگی عمان به سپید ارس رهت کرده سان به چو شد روز تا یک دست گشت
 ز خاک بدان دست کوتا گشت به پس هر دو لشکر طبل باز گشتی زدند و گشت در دست
 مقاتله روز دوم ابر انان با ترکان و باریدن برف جاود و
 گشته شدن او ایات محمد و سر از بیج خنک شید به جهان گشت چون
 روی روی سپید به تیره بر آمد ز رده سدرای به جهان شد بر از ناله گرنای به سر آن
 و بدان گرامی دور و صفت آرا گشتند هومان چون شیر دمان بخت خشت ز نشان محمد
 و میگفت که چون من سپید بر انگیزم و بر زینت ریزم شما تیغها بکشند و بر صفت دوز ایات
 و امر روز کردیم پرورگر به بیاید دل از اختر نیک بر بهوزین روی لشکر باورد طوس به
 برسان چشم عمر و کس به بر و بر بدان آفرین خواندند و راهلوان زمین غامدند که هر روز که بود
 روز نیز به بر روی ز هومان بر آورد گردید طوس بگوید ز گفت که راز از تو با به نغبت از لشکر
 نیز شود اختر دشمنان خیره شو عیت مگر دست که جهان دارا به و گرنه به است اخترت را
 عیای که سواران ز رینه کفش باشند با کابوایی درفش عیت ازین که پایه بجنید سیخ به گاه
 و گشت روز به سیخ به گو در زید و گفت که خرد تو با به نغبت تو لشکر با را اما همه از تو و تو از ما پس
 طوس به نغبت و لشکر است ایات با ر است لشکر سپید اوطوس به بهامون سپید
 پلان و کوس به بیاید سوی کوه شد بانه به سپید ارگو در ز برینه به زده گشید و همه کس به
 چو راهم و کشواد بر سیره به طوس بگوید ز گفت در امر و در حجت و ز ندامت انجام به کام ایات
 مزلفه بدان ستاره شناس به که امر و ز تاشب گذشته و و پان به ز شمشیر زردان به
 ابر سیاه به می خوش چکاند باورد و گاه به سر انجام ترسم که هر روز که با شمشیر از زمین کینه و مکر و ان گشته

ز پویشیدند ایسات نصف در میان سپاه آمدند به جگر خسته و کینه خوار آمدند به زمین
 روی هومان بگردان گوه چو سوار لشکر نیمه بگردان پس گزیدند مردان مرد و
 یروشت سازند جاتی نبرد و دیگر از راه باکیو در هلم گرو باوشیدند و سوس بالهاک در تیرین کلها
 یاک شطرح باکیو سر آن باکو در زنیو هومان باطوس بیدار زنگ بافسوس چون مردان مرد
 باهم نبرد گشتند هومان همه گفت که امر وز کار نباشد چو وی کارزار ایسات خندین گفت
 هومان که امر وز کار نه نباید که چون دی بود کارزار نهی کرد و باید از ایشان زمین بود بنام
 که آید از این پس همین به پیش اندر آمد سپه اطوس چو سپاه و یاور و سدان و کوس
 از روز نام فسونگر در میان ترکان بود که از برف پر بار سحر کار همان را تیره و تار میکرد و هومان
 بر آن بدید گفت که بر کوه باید رفت و برف باید بارید و برف کی برف و کوس را و باید هومان
 را ایشان سوار هم اندر زمان به بار وز بگوه رفت و همان کرد ایسات چو بار وز بگوه شد
 در زمان به راه یکی ابرو با و هومان به همه دست نیزه که از آن کار به فروماند از برف و کارزار
 بر آن پس آن گفت که کبیره بر سپهر باید تاخت و سر دشمن باید باخت سر آن لشتافتند و
 برفت رزم ساختند هومان چون شیر زبان از پس و نوید ابرانیان به تیغ کشید ایسات
 از ایران کشیدند چندان سپاه بهنگ در پای خون شد همه زرمگاه به سپه دار و کردنگشان آتزان
 رفتند زاری سوی آسمان بهنگ که آبی برتر از همه تو دانی حال ما که از برف و سر ما چه رسید بر ما بفرمایند
 بزنگه و کوس است ازین برف و سر ما بفرمایند پس بدندانیم خرد کسی داورس به چرخ
 از غیب نمایان شد و ما گشت بر هلم نمود که شخصی بگوه در جادو بستوه رها هم از دیام بر توان
 مرد جادو چون او را دید خنگ بنگ در رسید است چو جادو در پیش ما بنگ بعمود
 ز پویشید خنگ چنگ به رها هم تیغ از نیام کشید و دستش برید ایسات بنگیند و تیغش
 نیزه یکی با و برخواست چون دستخیزه ز روی هوا ابر شد باید به فرو و آواز گوه رها هم و دی
 همه و شست بجز از ایرانیان به سزنی سان برتن بی سران به دیگر باره بر شد و هم کز پاسک
 خرد شدن رنگ بندی و رای به زمین شد کردار و رای قیر به زنگان و از گز زنی زمین و تر
 چون روز تیره و تار گشت سپاه اران گشت طوس گفت که تا به بنگ بنگ است جوت بر بار و

ایستادند و باز کردان سپه را از راه پدیده پیغام و دشمن در شتر شاه پدیده شد گویو لشکر
 همه باز گشتند پدیده از کشته دیده با مومن و دوشست پدیده سر از کوه نوز سها گاه پاه پدیده چو تخت نمودند
 بر روز شاه پدیده پیش شده سوختند و سست و وقتند مهتران چایه خاک خاک بر سر آه در حلقه پدیده
 سپه گشتند و بنده بر نهادند و وزان کشتگان کردند بسیار باژ و در شکست لشکر از راه
 و رفتن کبوه هماون و تعاقب سران با برکان بر کوه ایستادند
 چو خورشید تابنده بنمود تاج پدیده گستر و کافور تخت عجاج پدیده هماندم سهدار شکر کشید پدیده نبرد
 کوه هماون رسید پدیده بشد ز پیران یکی مژده خواه پدیده گس نیست ایر زار این سپاه پدیده پیران
 چون نبرد لشکر ایران شنید از شادی بر خور و بالید پس بالشکر گران تعقب کرد و بران آمدند
 پس لشکر اندر گرفتند راه پدیده سهدار پیران و توران سپاه پدیده بر سر سوواران بیاید کرده پدیده
 سپاه انجمن کرد و بر کوه پدیده کوه در ز باطوس گفت که اکنون بر جنگ با یفت طوس گفت که
 پس بطرف بیرون و طرف دیگر بسندس و خرد او سپرد و خود با گویو در هام و چندین سران پدیده
 ایستادند و گویو در هام و چندین سران پدیده نهادند بر بال گرز گران پدیده بسوی سهدار پیران شدند
 چو آتش قلب سپه رز و نده چو در بای خون شد همه رزمگاه پدیده خروش بر آمد بلند از سپاه
 یومان چون خروش شنید دلمان در رسید ایستاد چنان آتش افروخت از گرز و تیغ پدیده که
 گشتی بود اگر ز بار و زمینغ پدیده چندین گفت با گویو در هام طوس پدیده شد جان با سگان بر پیش پدیده
 دوست یار رضا نگهدار باد پس سبک عنان و گریب گران بر جریف تا خند و دست بر دست
 ایستادند همی جنگ بستند تا چاک زور پدیده چو سدا شد از رخ گشتی فرود پدیده باز خوانند کردان
 ز جنگ پدیده لشکر سوی کوه تنگ پدیده گرز رسیدن شکست لشکر ایران گویو
 و طلب گستر از زابلستان و فرستادند کبوه ایستادند از ان پدیده آمد
 بخس و خبر پدیده که سران شکران رزم سرور گریه بفرمودند تا رستم پدیده پدیده خرد آمد بر گاد با اسب پدیده
 بسوی برفت از دوشهر بار پدیده زابلستان نزد وال سوار پدیده و میکه فرستاده پدیده زابلستان رسید و
 شکست رساند پدیده رستم و دستان بانام ایران زابلستان بر اسب زین کرد و بر گاه شاه
 رسیدند و علوتها گفتند و از لشکر پدیده خبر و بدو آفرین کرد و گرفت که امی سران نامی و پدیده

تو گوی بر ازنده باج و تخت جهان داری و فرزند گوی پر شرمی از دشمن باج خلافت پناه شاه
 سپاه ایلیات تو تا بر نهادی بر روی کلاه به بایران نکر و آنچه دشمن نگاه به کنون طوس گوید
 و گوی و سران به فراوان ازین مرز کند آوران به همه دل بر از خون و دیده پر آب به گریزان
 ز گردان افزایاب به کنون کار ز اندازه اندر گذشت به دلم زین سخن پر ز تبارت
 امید سپاه به سپید بست به که روشن و ان باوی و تند بست به سرت پر ز باد و دولت دما
 تن زال دور از بد بگمان به بیایند چندین گفت رستم شاه به که میو سباد انگین و کلاه به من آن روز
 که رستم بسی رنج بخشی بر دم و سر دشمنان ششم اقبال شاه یار و دوستم بکار ایلیات چو بشنید
 کیخ و آواز اوی به بیخ بر نهاد و دو دیده جوی به بد و گفت میو سباد هم زمان به نه اورنگ
 باج و نه گریز و گمان به دشمن زمین اسبید و لغت به که با من رکاب عثمان است جنت و ک
 و بدن طوس سیاوش را در خواب و مشرود و فتح یافتن و رسیدن کاموش
 و خاقان و غیره ایلیات چو خورشید تابنده نبود و چهره فرزندان از شد زمین و سپهر
 بر آرزو شدن کرده نامی به بهجتن بیاور و لشکر جای به و در منزل همین کرد و تمیزی به نیاسود
 روزوشی اندکی به گویند چون رستم بکوبک ایرانیان سبک عنوان کرد و دیدمان شب که کس
 هنگام زخم کوس بادل نسوس در خواب رفت دید که شععی رخشان تر از آفتاب آمد از ایلیات
 بر شمع رخشان کی شست علاج به سیاوش بر آن تخت با طوق و باج به لبان پر ز خنده زبال
 چرب گوی به سوی طوس کرده چو خورشید روی به که ایرانیان راهم اندر مدار به که سرور کرد
 تو در کار زار به طوس از خواب جریست و بشادی در جامه نه پیوست پس بگودرز گفت که اگر
 جهان به پهلوان خوابی دیدم روشن روان بیگمان بهجتن بکوبک رسد در زمان طست نگ کن
 که رستم چو با و دمان به بیاید بر بازمان تا زمان به فرمان و او که جنگ رو باید نهاد و ایلیات
 بفرمود تا گریزند نامی به بهجتن چون کوه لشکر جای به بیاور و زان روی سران سپاه به
 شد از گز و خورشید و عالم سپاه به به جوان به پیران گفت که در جنگ با جریست و شکستگان ا
 بایدست ایلیات چنین گفت به جوان به پیران که جنگ به همی جریست باید نه جانی درنگ
 بد و گفت پیران که ندی مکن به روز شتابت و گاه سخن به کس جگر خراش طست

ز بخش جهان ازین پیش و کلمه نباشد سز و گز نباشی و ضم به بومان و پیران درین بود که سواد
 از او کسب یاب برسد و خبر رسیدن لشکر از هر دره خاقان چین و چه کاموس پیشش زن و شکست
 و فرطوس بدشانی و کما کشانی رساند ایامت دل و جان نیران بر از خنده شد و پیشش مرگ
 او پس زنده شد به بومان چنین گفت پیران که من به پذیره شو منیش آن آهمن به کتخ آفریز
 پیش خاقان چین به کاموس و شکل تو هم مقربن به پیران که به مقبال رفت خاقان و را در رفت
 میت به خاقان به پیشش به بر و گرفت به بماند از بر و بال پیران شکفت به پس از آن
 شکل کاموس و کما و غرچه و فرطوس دست بوس به پیران شد و بعد که را کنار گفتند دل گوید
 و طوس از رسیدن لشکر پیشش شد گوید گفت که چه اندیشه نزلت حفت تقدیر ناگزیر میت بتدیر
 و گذشته ناچاره نبرگ و دوازده روز کار به بهتر اینکه لشکار بر و از سران لشکار نام
 میت کنون گوریا کام شیران بود به زمین پر خون دلیران بود پیش لشکار رفتند و گوی
 ز وند ایامت به پیران چنین گفت خاقان چین به که اکنون چه سازیم و دشت کسین به بدو
 پیران که راه دراز به سپردی و دیدی شیب و فراز به دو سه روز آرام ساز و من بعد بگفتند
 میت بمان تا سه روز اندرین روز نگاه به سازیم و آسود و گره و کلاه به کاموس شکفت
 که انچه راه همین میدان همین گاه به گفتند عین صلاح میت گفتند و از جای برخاستند به شب
 بهی لشکر استند و گرسیدن فریز سپر کاوس بگویم طوس به رسیدن
 همچن شیر افکن ایامت چه خوشید بر قبه لاجورد و سرارده زوز و سیای زر را
 خروش بلند آمد از دیدگاه به بگودرز گای بهلوان سپاه به سپاه آمد و راه نزدیک شد به نزدیک
 روز تاریک شد به گودرز به مقبال و در چون نزدیک رسید و پیش سپید فریز و دید کنار گزید و
 رستم رسید که کجا بخواهد رفت بر ایامت کنون تا گوی که رستم کجاست به زمینها کرد و
 مرگت رست به فریز گفت او پیش من بجای به سپاه نبودش جز از زهر رای به گفتم
 و گودرز با او رفت به پیراهن ها و خرم امید گفت به خیر طوس رفت که فریز که بشک خون از
 او بر رسید همچن با گردان صفت شکن طبع فریز ایامت بمیدون باید که بگویی چه فریز کاو
 با آهمن به بگودرز و ناگزیدند کوس به زگر و پیشش چرخ آهمن به و درش سپید گویدند به

دید آمد اندر سران بر دویدند و پذیره شدند فرزند بر یک را و کنار گرفتند و از
 خبر رسیدن پلین جان به تن نشان رساند سپاه پادشاه آفرین خواند و گفت طست بدین مژده
 گزیده خوانی رو است به که این مژده آسایش جان است به پس خمیه و خگانه کردند و درین
 بودند که کاموس بید رنگ جنگ رسید و مبارز طلبید طوس بن و محمد طست کاموس بن تیرباران
 گرفت به کنار او بر بهاران گرفت به کاموس که دست کشاوش دید سپهر بر سر گزید و بنیزه گما
 ایسات بنیزه در آمد کرد و در زمین بر زمین دوید و پوز کرد و بر گاه طوس از کرب
 بیرون افتد و پای طوس از کرب به ز قلب سپه گوی چون نگرید به خمین شد و جنگ در آن د
 پس بر دوید و بگو یک طوس رسید ایسات عنان را به محمد کاموس تنگ به میان کرد و
 آید جنگ به دو گردان گر نمایه و یک سوار به نظاره شده شیرزان کارزار به بدنگه بنیزه
 گشت هور به می بود بر پشت هر گونه شور به چون شب گردید طلایه از لشکر بیرون خرامید و در بان
 خروش کشید که اینک تخمین در رسید طست پدید آمد آن از دافش و دوش به شب تیره سرد
 گیتی نفش به گو در زبرد و در راه بنیزه گردید ایسات چو گو در ز روی تخمین برید به شد
 آب دیده خمش ناپدید به بد و گفت رستم که دل شاد و در ز گیتی بن خویش آزاد و در پیش
 گویا سران بود رسیدند تخمین به پذیرفتند و در کنار گرفت طست گرفتند مرید گر را کنار به خود
 بر آمد ز هر یک هزار به خبر رسیدن به سران از آمدن تخمین بگو یک لشکر
 ایران و رفتن ایران نزد خاقان و کشیدن لشکر ایسات چو از کوه بفرود
 گیتی فرزند و در زلف شب تیره گرفت روزنه ازین جا و در بیرون کشید به بدندان لب و در خون
 کشید به ترکی به ایران گفت که حالا برگ مبارک با و با گفت گمانم که اینک رستم بگو یک ایران
 در رسید ایسات به گفت ایران که بدر روزگار به اگر رستم آمد بدین کارزار به نه کاموس تا
 نه خاقان چنین به شکل نگردان توران زمین به پس با فسوس نزد خاقان و کاموس و کل
 در فرطوس رفت و در گفت که اینک رسید پلین نماید از ما یکدن کاموس گفت که چه سخن رستم
 نه از این طست بن رستم از این روی نیست به پیش پیش آب در جوی نیست به از آن
 کاموس طمش بر خاست و بر خاقان رفت و گفت که امروز مرا جنگ ناید رفت ایسات

مکه امر و خبر ما بدین گریز جنگ به بجه هم اگر بار و از کوه شک بدین امر و جنگ او در کوه
 کوه با فلکها گوش و قلب نگاه به چه بشنید خاقان بزدره نامی به تو گفتی زمین در آبر و در جای به چه
 اندرون ریشتمانی نماز به همی یار و آن آشنائی نماز به چون خاقان لکلب سپاه صف آن
 کرد و به همین بطوس گفت که لشکر رساند و بر دشمن ملز طبیعت یک امروز جنگ یاری گشت
 بدین دشمنان کامکاری کند به و در بار که خشم درنگ و تا زود ابر دشمن تا زود بر نام سپاه
 لکلمه و ما طوس بر بست کوس به بار است لشکر چشم عروس به جهان شد بگر و اندرون تا
 کسی از میان خوشبین اندید به و لیر آن که به نام او اشکبوس به همی بزدره سپاه سان کوس
 بیاید که چه در زایران نبرد به سر هم نبرد اندر آر و بگر و به در نام چون شیر خرم مرد مقابل
 اوزیرتیر بر گرفت بیست جهان جوی در زیر یولا و بود به بخششش به چه چون باد بود
 اشکبوس دست بگر زبرد و خور و شکست ایسات بگر زگر آن دست برد و اشکبوس بدین
 آبی شد به آبوس به چه در نام شد از کشانی ستود به چه چید ز روی شیدومی کوه و اشکس
 خوست که سب میدان افکند و آبوس از بگند چشم بر آشتت بگندت که بار به نام
 خیر بیست ایسات تو قلب سپه آبا بن بر بار بدین کنون پیاده کن کار را به کمان
 باز و زبرد بگند به بند کمر بزود چه چند به خرد و شید گای مرد جنگ از مای به چه آوردت آ
 شو باز جای به اشکبوس خندان بر و گفت که نامت چه به تمامت که ایسات همین
 و او پاسخ که نام به نیری که هرگز بدینی تو کام به مر امان من نام مرگ تو کرد و به زمانه مرانگ
 برک تو کرد و بد کشانی بد و گفت بی باری به بگشتن و بی کسی یکبارگی به تو حق باسخ و او که
 باش به به خراش به بیست میگرم و می شنید بیست پیاده مر از آن فرستاد طوس به که تا
 ستانم از اشکبوس به پس تیری به پیش زود و زرا از آن کشانی سب و بگر خوست بیست
 بخند بر سر هم تا به از گفت به که فشتین پیش گر انما بیست به این بگشت و خدنگی بر گرفت
 حاجی کمان مالید و تیر زه آورد که کل زه از مهر و به بنامت و شیر نار از مهر داشت او که از
 بگشانی جان او گوید از ما و از ایسات خدنگی بر آورد و کمان چو آب به نشانه بر و چار و
 در عقاب به بالید حاجی کمانه است به بگر هم کوزن اندر آوردت به مستون که چسب را

غم او بدست و غم یواز مخرج جامی نجاست بود چو سو فآرد به پهنای گوش به ز قلع کوزا
 با خروش چو چوستان سر گشت او به گذر کرد از زهره پشت او به قضا گفت که قدر
 لغت و در فلک گشت حسن ملک گفت زره به کشانی هم اندر زمان جان بر او به تو گفتم
 که هرگز ز ما در ز او به چون کشانی حشمت ازت نسبت بهمن گشت خاقان سوار می فرستاد که پیش
 بیار و بیادست برنت و سوار و شیر گران بودیدند تیر جهان پهلو ان به ترکان که تیر بود
 نیزه چند گشتند خاقان که این دیدنش از زبان پیر کرد ایسات پیران چنین گفت کین
 رویت بود که در جنگ او آمدت بود و گفت پیران گزیران سپاه به ندانم کسی را
 برین پایگاه به نام ارس است خسرو است اول که در شیر دست چون دست بگریز ننگ
 بر زمین بسرویت کی ترش دارد بر پانزده روزن به که گوئی روان شد گوی کی ستون به کاموس
 که اینجه که بودت سخن شنید نعره بر پیران کشید که گوش بوش دار سر مخالفت پوشید کاموس
 سار بوش به پیران سپرد آن زمان گوش بوش گفتار زمر رستم تا کاموس
 کشانی و گشت ققن اورا میان و وصف تیغ بخت ایسات از خورشید شد
 چون جهان لعل خامه به بخت نیزه خراج بگذار و کامه به چنین گشت خاقان که امر در جنگ
 نباید که چون وی بود با رنگ به سپاه دولشور و آید بوش به بجز بلند اندر آمد خروش به وزیر
 روی رستم با بر اینان به چنین گفت که کین سر آمد زمان به پیش سلاح پوشید و خروش خواست
 ایسات پوشید رستم سلاح نبر و به باورد که رفت با و بر و به وزان روی کاموس بر
 پس پشت او زره او بر بند به آجلب اندرون جای خاقان چنین به شده آسمان تار و خشان زهر
 کاموس کین تیغ اشکیو تیغ سده رهن ایسان سگ و یوا به عفت عفت سیکر و در میان میگشت
 الوای کابی شاگرد رستم و پوست و خواست که تیغ کین سرش آرد بر زمین ایسات
 کابی بود الوای نامه به سگ تیغ کین کشید از نیام به نیزه کاموس درشت زین
 بنید است او را روی کین به عنوان گران او را تیغ که به میگوینت تا حال از درشت لعل
 تهمتن که الوای را آن بجاک و خون به تیغ کین کشید از قراک بر کشاد و گاو رسیدان
 ایسات باید بفرید چون پیل است به کندی با زو و گری بست به بد گشت کاموس

چندین مردم به پسر زری این شمشیر دست خرم به چنین ماسخ آورد و دستم که شیر به جو خمر بنید لغز و در
 تو که گندم از شمشیر جوانی ایرون به بین و بدان به است بهی شمشیر جوانی که گندم را به بین به بین
 تنگ بنید مرا به کاموس که در لبت زبردست دید گاورنگ که به و شمع مرز و اسباب است سرخ
 برگردان رخس خور و به به بر پیر گسپو این خبر و به نیاید تن رخس از آن که زنده به که بدین حلقه کرد
 آن گندم به بین دست افکنده اش اندر میان به به بر آفتاب است از جای ملل و آن به گندم که بر آن
 کاموس سخت بند کرد و دید رخس به پیر خرم است که گسلاند و خود را به اند تهنش عنان چوب و در از آن
 بر کشید و به درین زنده اسباب عنان ایچید و او را از زمین به نگون اندر آورد و در زمین
 و دوست از زمین پشت بستش چو تنگ به پیر کند اندر آورد تنگ به بیفکند بر خاک سپید
 بر از کینه به تنگ آورد آن به پیش را شمشیر کور و زند خاک به چون غر و شد ز راه تنگ خاک به
 چنین است رسم سرای فریب به گهی با و از است و که ناشیب به بهی تا توانی به نگی گرس
 تپایش کن از آن که شد به نهایی و که صفت آرائی خاقان صحن میجا به رسم و حاکم
 شکست به دست خاقان است اسباب بیایان شد این نام کاسپس که
 بهی شد که تاج آورد و سر و به کنون زرم خاقان چنین آورم به در و از ابانش که تصین آورم
 چو آمد خبر از خاقان صحن به که شد کشته کاموس بر دست کین به چنین گفت پیران به همان که
 شیر به که امروز جانم شد از تنگ سیر به پس به ز خاقان رفتند و به در و کاموس که سینه بیاقان
 به پیران گفت که بر کس به بر گنبت اسباب من آن که کاموس ز و شد ملاک به به خمر کند اندر
 آورم خجال به شاد دل به بار و ز و ستمند به چلی او شود و با ساسم است به جنگش به است خاقان
 دست به دست زد که این جنگ از است نیست چنین گفت که این جای جنگ من است به سر
 نواران جنگ نیست به پس عنان میدان گذشت و به زده است اسباب
 اند افکنان که و کاموس که به که گاهی کند افکنده گاه تیر به کنون که بیاید با و رو گاه به نهی مان
 از این و از جایگاه به به جنبید با که ز رسم زجایی به همانکه رخس اندر آورد و پای به ستم گفت
 به پیران که رو که به گاهی کند افکنده گاه تیر به بیاید به گاه به بخش جو با و به در از نکان
 ز به نهاد به تهن که تیرش ز و شکاف دید به سر به سر که زید به است به سر او ز رسم جو به

به تشریح زره را بخوابد برید چون تیر خشکش از زره گذشته در خوشی تهنیت کرد از گشت زمین
 نزد بیگانه گشت نه است که پیشتر برگردنش آرزوست خشکش که بزود بالایش میبرد با بگریزید
 اسب است نگردد خشک بر این سلیقین به بیلابی سروی همی در حین به بر آید طاقان باری
 ز عاقبتی به سبوی لشکر خویش آوزد و راهی به هما نگاه ستم رسیده بدوی به همه دشت از ایشان
 پراز گنگوی به دو هم سپه ناپاک خشکش گرفت به دو لشکر که ماند اندر سخت به این خشکش
 از زمین بر زمین افکند او زنها خواست تهنیت او را بر خاک کرد در است اسب است بیگانه در
 زنها خواست به تهنیت در اگر و با خاک است به هما نگاه کردش سر از زمین جدا کرد به کام
 از پیشه شد بنوا به تهنیت چون مل است در میان در وصف شمشیر خشان بخت می شود بسیار
 می طلبد خاقان به همان گفت که نام و نشان این ان نشود و زمین و زمان به نامت کرد
 به همان خیمه رفت و تبدیل است کرد اسب است و نشی در گشت و اسی در گد و در گون چون
 در گون سپر به باید نیز و یک ستم رسیده به بی بود تا بر زوباکش دید به گفت که ای نام
 در جنگی به ارض نامی و از مرز گدای سبک کنون که گوی می مرا نام خویش به بر و کشت و بوم
 آرام خویش به اگر ستمی شاید صیت به اسی بکی خون نامق رختن دیوار عتاب بر این خنجر
 به بیت تهنیت چو شنبه گفتار می به بد و گفت کای مرد و بی کار می به ترا چه نام و از ریش
 چه کام خون گو در زمان رجم در زمان در زمان بخدا از دهم که شوی ز به همان لهماک و در شید فرد
 و گلبا و گتین نمایندگان اسب است اگر گفته من بجا آورند به سر کینه جوین بیا آورند به چو سیر
 سوئی ماوستید باز به من از جنگ ترکان شو می نیاز به در صورت مامل بلا تعلل به باز مگر ترکان
 سر باز م اسب است و را بدون جز این گون باشد سخن به کتم تازه تر نهایی کهن به نام است
 زره بر دشت گتین به نه تعلات و نه در خاقان صین به به همان که بزود بالایش دید چنین کل
 شنبه سخت به خود لرزیده گفت که ای جوان سخت سز و بر تو باج سخت اگر از نام و الایت نشان
 بر این نام به بیت به هر چه گفتمی برین رزمگاه به یکایک به بوم پیش سپاه چه رستم گفت که
 نامم محبوبی به هر چه دیدی از پیران بر گوی بریران و لم میوز و که او بسوز سیاه کین جان تو اسب است
 سوئی کین فرستش هم اکنون دمان به به بنم که تا برید که در زمان به بد و گفت به همان که ای سز و

بود بر سر انت آهناز بد چه دانی تو سران و گلبارا به گرونی زره دار و لولا در این رسم گفت
 که زیاد بیفتد بر سر کجا ایسات نشد نیز سومان هم اندر زمان به شده کونه آرزوی در شکست
 روان به پیران چنین گفت کای نیکیست به بر افتاد مارا بدین کار سخت جدا گران زده
 رستم ز ایست بر لشکر باید رست عیبت که از نیمه با او نیاید رنگ به بخشای ملک و پیرای
 نهنگ به از همه سنج هرگز نرود در مهر بیت ازین لشکر اکنون راجه است به ندامت که
 دل بر چه آهست به بر و بسین که یکزد چنین تا تو زوی او از جان و ایسات ترا تا به پیش
 زهر تو اکنون جانده پای به چنین گفت پیران که ای رزم ساز به زمانه برستم که آید فر از به گراید
 که این تیغ زن رستم است به برین دشت مارا همه ماتم است به پس برود ز خاقان رستم و یام
 رستم گفتند سومان که در رستم شرح داد خاقان بد و اعتراض که بر رزم بر خشم رخواست پیران
 گفت که تیری مکن اکنون در گران سخن ایسات گران باره سلیبتن رستم است که که هم گندین
 ختم اندر ختمت به چه از ایسات آید اکنون چه آب به کسی نیست اورا نه بینی بخواب به آرزو
 دیو سیر آید از نبرد به چه یکم دبا و چه یکدشت مرد به روم نیکم تا چه خواهد می به که از عمر روم
 کجا بر می به خاقان گفت که رود بین تا چه گوید همین اگر آشتی خواهد چه باید رخ سپاه ایسات
 اگر آشتی خواهد او در نگاه به چه باید برین دشت بر رخ سپاه به میرفت پیران بر از ترس و خجسته
 و لش گشت از نیم رستم و ختم به چون نزدیک لشکر رسید نعره کشید که ای مردان ما را از ترکان
 کردی خوار ایسات شنیدیم که زین لشکر شماره به ز ترکان مرا کرده خواستار به بدو گفت
 رستم که نام تو چیست به برین آهون رای و کام تو چیست به بگفتا سپه دار نوران رستم به سومان
 پیرستوده پیران منم به چه مردی توان بپلوانان و بهر چه کجا باشدت کام و آرام و شهر به خجسته
 نام پیران شنید آهون که بدو گزید گفت ایسات بدو گفت من رستم زابی به زره آ
 با خنجر کالی به چو شبنم با سنج گو سر فراز به فرود آمد از اسپ و بردش نماز به تپس گفت که ای آهون
 در دوت از پیران و از آهون ایسات زنگی و پیش آهون تو باد به فلک آهون بر زمین به باد
 زردان با کتیک خورم نماند که دیدم ترا زنده بر جایگاه به حقیقت اینک در خستی کاشتم بر پیش این
 به ایسات بیدار می آید او سر سنج به بدو بر از زندگانی و سنج به کنون که در همه سنج

بهر آهست به کل و باره پاک زمر آهست به سیاروش مرا چون پرده آشتی به پیش به پیهاسه
 و طبعش از این خریدم بجان به پر بر سر آور و بودش زبان به ز راه گزیدست از افروسیا
 نجای و گریه ای آرام و خواب به عمر بودم بر کنار از کشتن سبیم بجان نزار قسم روح پاک
 سیاروش و لم مرگ سجا ابد و ننی آید انبات پسریت و پوشیده رویان بسی به چنین کشته
 و بست از نبرسی به بر روشن روان سیاروش که مرگ به مرا خوشتر آید ز نواج و ز ترگ به از خون سیاروش
 به سگینا کشته شدند در زنگاه اگر آشتی خواهی به سرنمائی نیست ترا آشتی بهتر آید ز جنگ چو بنایم
 گرفتن بون کارنگ به تمن گفت که ترکان بی نام و ننگ در آشتی شان مقام و ننگ
 ما در ننگ ای که خوننی شاه فرستی بیارگاه و در که بی سلاح و کم حاضر شور و در شاید رحم فرماید و بگذرد
 اسباب کنون آشتی را در راه اندرست به مگر تا شمارا بچاند خورش به و گزیند کمانه کی نزد
 به شکل به قلاب و ناقان صین به بر آرم ازین رزنگاهست و مار به سر آر و بجائی گیا خاک
 به گفت پیران که رفت است کار به ز نور ان شدن پیش آن شهر بار به و گر آنکه خوششان او آید
 ابان کنج و نخت اند با جابه و آب به چو بومان و لهماک و خوشید و رو به کجا هست گو در ز ایشان
 به زمین شمارند و این روی نیست به مران آب او همان جوی نیست به این گفت در راه
 چون خاقان رسید دید و شنید به بنید درین بود که خوششان کاموس بر در شاه و او خواه و از او آید
 بانانده و آهست به بیگفت کس که از اسباب به نه بنید بزرگی ازین پس خواب به پیران
 از نیاب دل کباب با سو گواران گفت که زیاده منفعت این به آن زرمست که در دست
 و شنیدی اسپاست یکی آتش آید ز جیح کبیر و به دل باشد از در و او پر زود و به به بنید تا جاره
 کار نیست به برین رز که مردی چاکر نیست به آگاه باشند که سیاروش بگینا از بدی که شوی کین
 ناحق کشته شد و رستم ز اهل دایه دوست اسپاست سیاروش همان جوی پر مایه بود و در استرم از
 دایه بود به کنون هر که او جنگ کین آورد و به همین آسمان بر زمین آورد و به یکی خوش و از زب
 اندرون به که کشته شود به بر پای خون به شکل بر منفعت و گرفت که ای مرد و سر از چه مایه
 سخنها در از طبیعت یکی مرد سگری در آید جنگ به چو است چنین بر شما کارنگ بنوازیکن
 چه آید و چه کشاید اگر سبه از این باشد اسپاست چنان دان که او زنده به است نیست به

در
 این
 کتاب
 است

باور بود که شیر گز در دست به همانا ز جنگ آوران همه نزار به فرون باشد از ما ولیر و سوار به شنبید
 خاقان در شکل سخن به جوان شد دل مرد پیر کین به سران بر خاست بخریدت بومان رسیده
 حال صیبت گفت که شکل محض بی عقل میدانم که بشوی شان تمامی ترکان بومان گفت که
 از جنگ رستم الامان ایسات اگر رستم است اینکه من دیده ام به زگردن کشان نیز شنیدم
 مایه شدن بگزیمان زین میان بهنگه که و باید بسو و وزیان به باید بر زمین و گلبا گفت بهنگه
 شکل مگر باخر نیست جفت به پس هر یک را طلبیدند و گشایش نمودند گلبا گفت که امی ملتیز
 فال به زمین کمان که در دل واری شاید از کمان تیر دیگر بر آری صیبت زنا آمد کار دل را
 بغم به سر و گرداری نباشد الم بهنگه که بعد رفتن سران از میدان سخن سران اجزاء بود
 به در سخن اندیس گفت که سران با سپاهش در گشایش چینی با کرد و به تها خسرو چه سر و باها
 میگراید و در صلح میگشاید بشیر طو فرستادن خونمان و رفتن او سر و بز بومان امان و اوم و در صلح
 کشاوم ایسات گراید و ن که باز آرد این که گفت بهنگه که گشته بایه صفت به از ان سر
 جای سکا نیست به به از رازی در جهان کانیست به بدو گفت که در زکای همین به به سخت
 بهت این سخن به لیکن بر صلح شان چه اعتماد صفت به و باه دارند و جز تخم مگر در مزرعه ای و کار بند
 ایسات فراوان ازین و او بید اوم به فکند است بر جای پیران سخن به کنون با تو ای ایله
 سپاه به همان صفت افکند بازی بر راه به در غمت کیسه که گفت او به نشاید بجز زمین صفت
 که تا زنده ام خون سر شک نیست به یکی تیغ بندی ز شک نیست به سخن گفت که شب تره
 گشت و مغز ما بگفتا خیره بیایا نیم شب خورم به نیمه به بیمار لشکر صیبت به نیمه که تا که کار
 جان به بین آشکارا چه اردنهان به صفت آرائی به و لشکر ظفر سکر و گردن
 شکل میان دو صفت تیغ بند می کفت ایسات چو خورشید بنود در شان کلاه
 که زار و میدان را از دشمن نگاه به و زان روی خاقان به پیش اندرون به زیلان زمین عیاش
 که بی ستون به پیران دمان به شکل رفت گفت که دی گفته بودی فردا چاه را درم سپاه
 ایسات هر گفته بودی که فردا چاه به ز سر جنگ اندر آرم سپاه به ازین پس به تخم بوم
 سرین به از آرم مگر به به بدو گفت شکل من از صفت خویش به مگر و مگر به بی هم از لم ویش

اکنون میر و منگین کاموس سوجیم بیست از و کین کاموس جویم جنگ چه باور انیان کینم
 کارنگ به پس از صد هزار سپاه سه بهره کرد و در آن جایگاه ایسات بهمانک سپه زار سپه نهر کرد
 بز و کوس و از دشت برخاست گرد و سپاه سوی میند سی هزار سپه سواران گردن کش و
 نوار به سوی مسره ی هزار و دویست کمان بر گرفتند و چینی سپه به هفت شکل میان دو صف به
 بی تیغ سندی گرفته بگفت به گفتار و در مناظره پیران و پیشه بار ستم و انقضای
 ستم و بار گشتن ای صفت آرائی در و در ایسات چه پیران چنان دیدل شاد
 کرد و در روز غم تهنس سر از او کرد و به بهرمان چنین گفت کاموس کار چه بکارم دل با کند روزگار
 مگر در روز پیش کسبت سپاه پیشت خاقان شو با ایسات که گز املی با درفش سپاه به چینه
 ز کار کرد و سپاه به این گفت پیش ستم رفت ایسات فرو آمد از اسپ گرد اوین
 کینه از نو کرد و پیران چه بر ستم ز تو ای پهلوان به پیامت رساندم به سر و جوان به
 بیست و هشتی را از سر و ستم جنگ به سخن گفتم از هر دری بید رنگ به سخن با گوش نکرد و در روز
 فلوشی روز و در گفتند ایسات نشاید که کار و ادون بروی به بر اندیش این از با از جو
 بیست و هشتی بی با ستم به از انیان به نزد تو شافتم به شکل شاه و هند نبرد تو نخواهد و به بر و شالاز
 ستم ای گمانم که جان برنگ ایست مرا این دست است که بلیت به بیفر جامه گریان شود و گم
 ستم گفت که ای شور خشت در و غلو از پیش ما و در شو بیست مرا از دروغ تو شاه جهان به
 بسی نه که و آشکار و نهان به پیران گزشت ستم با پیران انیان گفت که مرا ستاره شناسی شتر
 ازین روز داده بود قیاس ایسات که رزمی بود در میان دو کوه به جهانی شوند اندران
 هر کوه به شوند آخین کار دیده همان به بدان جنگ بی مرد و جهان به هر اس و دل ناز
 من که جنگ ستم و بهر شکست ایسات به بر آنکس که آید برین جنگ به شاول نزارند
 از آن کارنگ به چنین او با ستم سپاه به که فرمان تو بر تر از خرچ و ماه به چنان رزم
 سازیم با تیغ تیز چه که مانند ما نام تاریخیز به پس از هر دو طرف صفت آرائی گردید به نو سپاه
 رخ به سپاه ایسات در و دید بهنگ اندر آمد سپاه به یکی از کشتی بر آید به به خوشین تیغ
 ملداس گون به شد و بار یک و بارانش خون به ستم در ستم با شکل و کرمین او

و کشته شدن و جنگ کتار کشانی و خلاصه رستم اسباب بفرست

ز پیش پناه بدست گفت که و افکن کینه خواه بد به بنیم که آن مرد سلیک کجاست بنی که خواهد
 بر دست راست که آواز شکل که بگوش رستم سید از لشکر گاه گز و بر دوید اسباب شکل
 با و از گفت که ای بزراد و فر ما چغت به مرانامه رستم کندال نزر به تو سگری در خواست
 ای بدگر پیش نزر و ز دو از زمین نقش بر زمین ز و جشن نقش حس است و او بدست اسباب
 یکی نزر و ز و بر گرفتش نزرین به نگو نسا کرد و ز و بر زمین به نزر و بود و جشن نقش حس است
 بجان شکل از دست رستم تحسیت به یکی حمل بر دوز به ملوان به نزر ترکان و از صحن از بند و ن
 شکل نهم جان نش خاقان فست و از رستم گفت که مر و نیست مگر از و پانیه ممکن که کس با نزر و
 اسباب چنین گفت با او که این مر و نیست که بگیتی کس و را هم آورد نیست به بد و گفت خاقان
 که در بگذارد و در بود رای و در بود و او به باش دل مخرانش پس فرمان او که سپاه کس و در باز و
 و از حرف سر باز و تمنی که شمشیر دست بر و بر چینیان دست بر پس با گر ز جان کوه گشت
 بر انوه اسباب نه با گر ز او کوه را جای بود به نه با شمر اول ای ای بود به نه شمشیر دست
 آورد گاه پختن و دست و سر بود ترک کلاه به چنین گفت پیران ز خاقان چنین به کسل
 و پانست رستم کبکین به ابا او جنگ اندرون پای نیست به چنین در جهان اشکدار ای نیست
 یک زخم و نه زه کردی قلم به زوشان و جوشان زوشن در ضم به نه سینه پاک بر عم درید
 بسی ترگ و سر که شد ناید به ساوده نامم که خوش کاموس سر زه و جوشن تیغ بندگی بکفک
 به مان گفت در میدان آمد و کویه کاموس از رستم خواست اسباب باید پیش تو پیشک
 یکی تیغ بندی گرفته جنگ به رستم چنین گفت کای اثره پیل به به بنی کنون موج دور مای نمل
 کتار ساده که بگوش آن جنگ آما و که رسید گر ز گران بر کشید و بر سر و بغضش ز و خورد
 اسباب چون ساده رستم رسید به ز و دست گر ز گران بر کشید به بر آورد و ز و سر
 بغضش به نزر دست گفتی منش که اسریش به بیگن در شش از بر او بر اند به بگیتی ز ساده
 نشانی نامه که با کتار کشانی چون حال ساده بجال دید راه گر ز بخید انیاس بدل گفت بجا
 با نزر پیل به بود غر و گشتش بر مای نمل به گر ز ان باید سیدی قلبگاه و به بر و بطار ز هر سپاه